

بخش یک

فصل یکم

در حالی که اینجا نشسته بودم، پاهایم از دو طرف لبه پشت‌بام ساختمان دوازده طبقه آویزان بود و از این بالا داشتم خیابان بوستون را نگاه می‌کردم، ناخودآگاه فکر خودکشی به ذهنم خطور کرد. البته نه اینکه خودم را بکشم. به اندازه‌ای به زندگی‌ام علاقه داشتم که آن را تمام و کمال به اتمام برسانم.

بلکه تمرکز بیشتر بر آدم‌های دیگر بود؛ اینکه چگونه در نهایت به این نتیجه می‌رسیدند که به زندگی‌شان خاتمه دهند. آیا از تصمیم‌شان پشیمان هم می‌شدند؟ در فاصله بین اقدام به خودکشی و پیش آمدن مرگ، در این سقوط آزاد باید احساس گناه اندکی هم نهفته باشد. آیا هنگام نزدیک شدن سرسام‌آور زمین به آنها ممکن بود با خود بیا اندیشند: «خب، گند زدم؛ این فکر بدی بود!»

در هر صورت، فکر نکنم چنین باشد. خیلی به مرگ می‌اندیشیدم. به ویژه امروز؛ چرا که همین دوازده ساعت پیش یکی از بهترین مدیحه‌هایی که اهالی شهر پلتورا در ایالت مین تا به حال شنیده بودند را خواندم. بسیار خب، شاید عالی‌ترین مدیحه نبود، اما دست‌کم می‌شد آن را در درس‌سازترین مدیحه دانست. بنظرم این بستگی داشت به اینکه نظر مرا در این مورد جویا شوید یا مادرم را که بخاطر امروز احتمالاً تا یک سال دیگر با من حرف نمی‌زد. منظورم را غلط متوجه نشوید: مدیحه‌ای که خواندم مثل مدیحه‌ای که بروک شیلدز در مراسم خاکسپاری مایکل جکسون خواند، یا مدیحه خواهر استیو جابز یا برادر پت تیلمن چندان تأثیرگذار نبود. اما به هر حال در نوع خودش عالی بود.

در ابتدا مضطرب بودم. هر چه باشد مراسم ختم اندرو بلوم نابغه، شهردار محبوب شهرم یعنی پلتورای ایالت مین بود. او مالک موفق‌ترین بنگاه املاک در محدوده شهر بود. شوهر جنی بلوم به شدت محبوب که محترم‌ترین کمک معلم سرتاسر پلتورا به شمار می‌رفت؛ و پدر لیلی بلوم — همان دختر موقرمز عجیب و غریب و خودسری که یک بار عاشق جوانی بی‌خانمان شد و خانواده‌اش را سرافکنده کرد.

آن دختر خود منم. من لیلی بلوم هستم و اندرو پدر من بود. همینکه امروز مدیحه ختم او را تمام کردم، بلافاصله یک بلیط گرفتم و با اولین پرواز به بوستون بازگشتم و رفتم سراغ اولین پشت‌بامی که می‌شد پیدا کرد. البته نه به قصد خودکشی. تصمیم نداشتم از این پشت‌بام پایین بپریم. فقط دنبال هوای تازه و سکوت بودم. هوای تازه و سکوتی که به هیچ وجه نمی‌توانستم

سرشناسنامه: هوور. کالین. Hoover, Collin.

عنوان و نام پدید آور: ما تمامش میکنیم. احسان مجید تجریشی.

مشخصات نشر: تهران. ندای معاصر.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص. رقعی.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۹۶-۸۴-۴.

وضعیت فهرست نویسی: فیبا.

موضوع: داستانهای آمریکایی. قرن ۲۱.

شناسه افزوده: مجید تجریشی. احسان. مترجم.

رده بندی کنگره: PS۳۶۲۵.

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶.

شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۲۷۱۷۲.

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا.



ما تمامش میکنیم

کالین هوور / احسان مجید تجریشی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۹۶-۸۴-۴

در کنار هم اتاقی‌ام که دوست داشت با صدای بلند آواز بخواند - آن هم داخل آپارتمانی در طبقه سوم بدون دسترسی به پشت‌بام - تجربه کنم.

اما هرگز فکر نکرده بودم اینجا اینهمه سرد باشد. غیرقابل تحمل نبود. اما دنج و راحت هم نبود. اینجا دست کم می‌توانستم ستاره‌ها را ببینم. وقتی آسمان شب به اندازه‌ای پاک و صاف بود که می‌شد عظمت جهان را احساس کرد، پدرهای از دست رفته، هم‌اتاقی‌های لجباز و طاقت‌فرسا و مدیحه‌های سؤال‌برانگیز، چندان هم غیرقابل تحمل نبودند.

حس حقارت در برابر آسمان را خیلی دوست داشتم. امشب را دوست دارم. خب... بگذارید عبارت را بهتر جمله‌بندی کنم تا بهتر بتواند احساساتم را در مورد گذشته بیان کند: امشب را دوست داشتم.

ناگهان در پشت‌بام چنان محکم باز شد که خیال کردم پلکان ماریچی این خانه، آدمی را با شتاب به سقف پرتاب کرده است. در دوباره بسته شد و صدای قدم‌هایی که به سرعت روی کف پشت‌بام راه می‌رفتند به گوشم رسید. اصلاً برایم مهم نبود نگاه کنم ببینم کیست. هر که بود، به احتمال زیاد مرا که اینجا سمت چپ در با پاهای باز روی لبه پشت‌بام نشسته بودم نمی‌دید. با چنان عجله‌ای به پشت‌بام آمد که اگر متوجه حضور من نشد، تقصیر من نیست که او فکر می‌کرد، اینجا تنهاست.

به آرامی آهی کشیدم. چشمانم را بستم و سرم را به دیوار گچی پشتم تکیه دادم. سپس به دنیایی که این لحظه درون‌گرایانه صلح‌آمیز را از من گرفته بود لعنت فرستادم. با این وجود، کمترین کاری که دنیا امروز می‌توانست برایم انجام دهد این بود که کاری کند این شخص زن باشد، نه مرد. اگر قرار بود امشب کسی همراهم روی پشت‌بام بماند، دوست داشتم زن باشد. من به نسبت قد و قواره‌ام قوی بودم و می‌توانستم در بیشتر اوقات گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. اما در آن زمان بیش از حد راحت و آسوده بودم و دلم نمی‌خواست اینجا تنها روی پشت‌بام و وسط نیمه‌شب با مردی غریبه روبرو شوم. آنگاه ممکن بود احساس خطر کنم و تصمیم بگیرم اینجا را ترک کنم. همانطور که قبلاً هم گفتم، در آن لحظه خیلی آسوده بودم.

عاقبت به چشمانم اجازه دادم به سایه‌ای که به لبه پشت‌بام تکیه داده نگاه کنند. از شانس بدم، شک نداشتم مرد است. بلندی قامتش در همان حال که به لبه پشت‌بام تکیه داده بود کاملاً مشخص بود. شانه‌های پهنی که داشت با شیوه رقت‌انگیزی که سرش را میان دستانش گرفته بود جور در نمی‌آمدند. کم و بیش می‌توانستم فراز و فرودهای سنگینی که در اثر دم و بازدم‌های عمیق در پشتش ایجاد می‌شدند را ببینم.

بنظر می‌رسید اعصابش در مَرز درهم‌شکسته‌شدن باشد. با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد حرفی بزنم یا گلوبی صاف کنم تا بداند کسی اینجا کنارش هست. اما بین این افکار و تصمیم به اجرای شان ناگهان چرخید و به یکی از صندلی‌های پاسیویی که پشتش بود لگد زد. از صدای

غیرغیر صندلی روی کف پشت‌بام چندشم شد و خود را متقبض کردم. اما از آنجا که این آدم نمی‌دانست کس دیگری هم روی پشت‌بام نشسته، به یک لگد اکتفا نکرد. بلکه پشت سر هم به صندلی ضربه زد، پشت سر هم! اما صندلی بجای اینکه زیر ضربه‌های محکم پایش بشکند، فقط از او دورتر و دورتر شد.

احتمالاً آن صندلی از جنس پلیمر مرین-گرید ساخته شده بود. یادم هست قبلاً یک بار پدرم با یک میز پاسیویی که از جنس پلیمر مرین-گرید بود تصادف کرد. اما با اینکه سپر ماشینش فرو رفته بود، میز حتی خش هم بر نداشت.

احتمالاً این مرد عاقبت فهمید نمی‌تواند حریف محصولات با کیفیت شود، چرا که بالاخره از لگزدن به صندلی دست کشید. سپس با دست‌هایی مُشت‌کرده رفت و روی صندلی ایستاد. صادقانه بگویم، به او اندکی حسودی می‌کردم. این مرد داشت خشمش را دلاورانه سر یک صندلی پاسیو خالی می‌کرد. واضح بود که او هم مثل من روز بدی داشته است؛ اما برعکس من که عادت دارم آنقدر خشمم را فروبخورم تا اینکه عاقبت به شکلی انفعالی و تهاجمی خود را نشان دهد، او داشت درست و حسابی خودش را خالی می‌کرد.

من عادت داشتم احساساتم را از طریق باغبانی خالی کنم. هروقت مضطرب می‌شدم به حیاط‌خلوت می‌رفتم و هرچه علف هرز پیدا می‌کردم از جا در می‌آوردم. اما از دو سال پیش، از وقتی به بوستون آمدم دیگر حیاط‌خلوت یا پاسیو نداشتم. حتی دیگر علف هرز هم ندارم. شاید بهتر باشد یک صندلی پلیمری مرین-گرید بخرم.

بیشتر به آن فرد خیره شدم. با خودم فکر کردم چرا از جایش تکان نمی‌خورد؟ فقط آنجا ایستاده بود و به صندلی خیره شده بود. دیگر دست‌هایش مشت‌شده نبودند. بلکه دست‌هایش را به کمرش گذاشته بود. برای اولین بار بود که متوجه شدم آستین‌های پیراهن تنگش به ویژه در ناحیه بازو هم اندازه‌اش نبودند. بازوهایش خیلی بزرگ بود. او بعد از مدتی جست و جو در جیب‌هایش چیزی پیدا کرد و درحالی که به خیالم قصد داشت احساساتش را بیشتر خالی کند، یک سیگار روشن کرد.

من بیست و سه سالم بود و دانشگاهم تمام شده بود. طی دوران دانشجویی یکی دو بار از سیگار استفاده کرده بودم. نمی‌خواستم این مرد را بخاطر اینکه دلش خواسته بود در خلوتش سیگار بکشد قضاوت کنم. اما اصل قضیه اینجاست که در حقیقت او تنها نبود؛ فقط هنوز به حقیقت پی نبرده بود.

یک پُک عمیق به سیگارش زد و برگشت به طرف لبه پشت‌بام. ناگهان وقتی می‌خواست دود را بیرون بدهد متوجه حضور من شد. درست در لحظه‌ای که با هم چشم در چشم شدیم از راه‌رفتن باز ایستاد. از دیدن من نه شوکه شد و نه حیرت‌زده. از من ده فوت فاصله داشت، اما ستاره‌ها به اندازه‌ای نور می‌افشانند که توانستم چشمانش را ببینم که چگونه به کُندی، بی‌آنکه

اندیشه‌ای از ورای‌شان ابراز شود، بدنم را ورنه‌انداز می‌کردند. آن مرد خیلی خوب بر خودش مسلط بود. نگاهش تنگ بود و دهانش را محکم بسته نگاه داشته بود؛ درست مثل نسخه مذکر مونا لیزا.

پرسید: «اسمت چیه؟»

بازتاب صدایش را درون وجودم احساس کردم. اصلاً حس خوبی نیست. صداها باید دم گوش آدم متوقف بشوند. اما گاهی اوقات — در واقع نه همیشه — بعضی صداها ممکن است از گوش آدم بگذرند و یگراست درون بدن منعکس شوند. صدای او یکی از همان صداها بود. عمیق، با اعتماد بنفس و اندکی چاپلوسانه!

وقتی بهش جواب ندادم، سیگار را دوباره دم دهانش گذاشت و پُک دیگری به آن زد.

عاقبت گفتم: «لیلی!» از صدایم بدم آمد. آنقدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست از این فاصله به او برسد. دیگر چه برسد به اینکه درون بدنش منعکس شود.

چانه‌اش را کمی بالا آورد، سرش را به سمت من تکان داد و گفت: «لیلی، ممکنه از اونجا بیای پایین؟»

وقتی این حرف را زد تازه متوجه حالت ایستادیش شدم. صاف ایستاده بود و حتی حالت محکمی به خودش گرفته بود. درست مثل اینکه نگران بود مبدا پایین بیافتم. اما نمی‌افتادم. این لبه دست کم یک فوت پهنا داشت و من بیشتر به سمت پشت‌بام متمایل بودم. قبل از سقوط، می‌توانستم به سادگی خودم را کنترل کنم. درضمن باد هم موافق من می‌وزید.

نگاهی به پاهایم کردم و به او پاسخ دادم: «نه؛ متشکرم. اینجا کاملاً راحت.»

کمی تکان خورد، انگار نمی‌توانست مستقیم به من خیره شود. او گفت: «لطفاً بیا پایین». حالا، علیرغم اینکه از لطفاً نیز استفاده کرد، داشت به من دستور هم می‌داد. او ادامه داد: «این بالا هفت تا صندلی خالی هست.»

من جمله‌اش را اصلاح کردم و گفتم: «تقریباً شش تا!» و به یادش آوردم او همین الان داشت یکی از صندلی‌ها را به قصد کُشت می‌زد. متوجه طنز کلامم نشد. وقتی به دستوراتش عمل نکردم، چند قدم جلوتر آمد و گفت: «فقط سه اینچ با سقوط مرگبار فاصله داری. امروز بیش از حد با اینجور مسائل سر و کار داشتیم.» سپس دوباره با سر به من علامت داد پایین بیایم و گفت: «نه تنها مضطربم کردی، بلکه به کلی اعصاب منو بهم ریختی؟»

چشمانم را چرخاندم، پاهایم را از لبه برداشتم و گفتم: «خدا اتفاق بدی برام بیفته. سپس از لبه پریدم پایین، دستم را با شلوار جینم پاک کردم و در همان حال که به سمتش می‌رفتم گفتم: «بهرتر شد؟»

نفسش را با فشار بیرون داد. انگار با دیدن من روی لبه پشت‌بام آن را در سینه‌اش حبس کرده بود. از کنارش گذشتم تا به سمتی از پشت‌بام بروم که دید بهتری به پایین داشت. در همان حال نگاهی به او انداختم و دیدم چقدر بانمک و جذاب است.

نه. با نمک به کلمه توهین آمیز است.

این مرد زیبا بود. خیلی آراسته، خوش‌پوش و چند سالی هم از من بزرگ‌تر بنظر می‌رسید. با گوشه‌چشمی تنگ‌شده مرا زیر نظر داشت. لب‌هایش هم گویی به حالت اخم در هم فرورفته بودند، درحالی که چنین نبود. وقتی به آنسوی پشت‌بام رسیدم که دید بهتری به خیابان داشت، به جلو تکیه دادم، به ماشین‌ها خیره شدم و سعی کردم وانمود کنم توجهی به او ندارم. با خودم فکر کردم فقط از مدل موهایش می‌شود فهمید از آن مردهایی است که به سادگی توجه همه را به خود جلب می‌کند. سعی کردم غرورش را باد نکنم. البته کاری نکرده بود که با خودم خیال کنم آدم مغرور و خودخواهی است. اما او یک پیراهن بوربری نامرتب پوشیده بود و هرچه فکر می‌کردم می‌دیدم تا به حال کسی را ندیده‌ام که بتواند همینطور اتفاقی از این پیراهن‌ها بخرد.

صدای پاهایش از پشت به من نزدیک شد و بعد او را دیدم که کنار من به نرده تکیه زد. در همان حال که داشت پُک دیگری به سیگارم می‌زد از گوشه چشم نگاهش کردم. وقتی پُکش تمام شد به من تعارفش کرد، اما با تکان دست آن را رد کردم. اصلاً دوست ندارم دور و بر این مرد تحت تأثیر چیزی قرار بگیرم. صدایش به خودی خود به یک ماده مخدر می‌ماند. از آنجا که یکجورهایی دوست داشتم دوباره صدایش را بشنوم سر صحبت را با سؤالی باز کردم و گفتم: «اون صندلی چرا اینقدر عصبانیت کرده بود؟»

به من نگاه کرد. یعنی یک نگاه واقعی! مستقیم به چشمانم نگاه کرد؛ به شدت به من خیره شده بود، انگار تمام رازهای زندگی‌ام در چهره‌ام پیدا بود. هرگز چشمانی به سیاهی چشمان او ندیده بودم. شاید هم دیده بودم، اما وقتی این چشم‌ها متعلق به شخصی چنین ترسناک باشد سیاه‌تر نیز بنظر می‌رسند. به سؤالم جوابی نداد. اما کنج‌کاوی‌ام به سادگی فروکش نکرد. حالا که وادارم کرده بود از آن لبه پشت‌بام راحت و دنج پایین بیایم، مجبور بود با جواب‌دادن به سؤالات کنج‌کاوانه‌ام سرگرم کند.

از او پرسیدم: «پای یک خانم در میانه؟ قلبتو شکسته، نه؟» با شنیدن این سؤال کمی خندید. به دیوار تکیه داد تا روبه‌روی من باشد و گفت: «ای کاش مشکلم به پیش و پا افتادگی قضایای عشقی بود. کدوم طبقه زندگی می‌کنی؟» انگشش را خیس کرد، نوک سیگارم را بیچاند و آن را دوباره در جیبش گذاشت. سپس ادامه داد: «قبلاً هرگز تو رو ندیده بودم.»

به سمتی که آپارتمانم در آن بود با دست اشاره کردم و گفتم: «چون اینجا زندگی نمی‌کنم. اون ساختمون بیمه رو می‌بینی؟» چشمانش را تیز کرد و به آن نقطه با دقت خیره شد. سپس گفت:

«آره.» ادامه داد: «من تو ساختمون کناریش زندگی می‌کنم. خیلی کوتاهه، نمی‌شه از اینجا دیدش. فقط سه طبقه‌اس.»

دوباره رویش را کرد طرف من، آرنجش را به لبه پشت‌بام تکیه داد و گفت: «اگر اونجا زندگی می‌کنی، پس اینجا چکار می‌کنی؟ نامزدت یا یکی از قوم و خویش‌هاست اینجاست؟»

حرفش باعث شد احساس بی‌ارزشی کنم. ترند خیلی ساده‌ای بود؛ یک عبارت پیش و پا افتاده بر زبان آورد که برای جذب دخترها بکار می‌رود. اما از چهره‌اش مشخص بود ماهرتر از این حرف‌هاست. با خودم فکر کردم حتماً جملات پیچیده‌تر را برای جذب زن‌هایی که از نظرش شایسته‌تر بودند به کار می‌گرفت.

به او گفتم: «پشت‌بام خیلی خوبی داری.» یکی از ابروهایش را بالا انداخت و منتظر توضیح بیشتر شد. ادامه داد: «دنبال هوای تازه بودم؛ دنبال یه جایی برای فکر کردن. گوگل رو باز کردم و از طریقش نزدیک‌ترین مجتمع آپارتمانی که یه پشت‌بام بلند و درست و حسابی داشته باشه رو پیدا کردم.» با لبخند بهم گفت: «حداقل آدم صرفه‌جویی هستی. خیلی خوبه آدم اینجوری باشه.»

من پیش خودم فکر کردم: «حداقل؟»

سرم را تکان دادم. واقعاً آدم صرفه‌جویی بودم. صرفه‌جویی هم چیز واقعاً خوبیه.

از من پرسید: «برای چی به هوای آزاد نیاز داشتی؟»

چون امروز پدرم را به خاک سپرده بودیم و یک مدیحه خیلی بد و دردسرافزین سر ختمش خواندم و الان حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید.

دوباره به جلو خیره شدم و به آرامی نفسم را بیرون دادم. به او گفتم: «می‌شه برای لحظه سکوت کنیم؟»

بنظر رسید از اینکه به سکوت دعوتش کردم احساس راحتی کرد. به لبه پشت‌بام تکیه داد و یکی از دست‌هایش را از آنسویش به پایین آویخت و به خیابان خیره شد. مدتی همینطور باقی ماند. من هم تمام این مدت به او خیره شده بودم. احتمالاً می‌دانست دارم به او نگاه می‌کنم، اما بنظر نمی‌رسید برایش مهم باشد.

او گفت: «ماه پیش یه نفر از این جا پرت شد پایین.»

اصولاً باید از بی‌احترامی‌اش نسبت به خواهشی که از او کردم و شکستن این سکوت ناراحت می‌شدم. اما برعکس کنجکاوی‌ام برانگیخته شد.

گفتم: «حادثه بود؟»

شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «کسی نمی‌دونه. نزدیک غروب اتفاق افتاد. زنش گفت داشته شام درست می‌کرده. شوهرش می‌گه می‌خواد بیاد اینجا چند تا عکس از غروب خورشید بگیره.

کارش عکاسی بود. احتمال می‌دن که روی لبه پشت‌بام خم شده بوده تا از افق عکس بگیره. اما ناگهان لیز می‌خوره و می‌افته.»

به لبه پشت‌بام نگاه کردم و با خودم گفتم چطور ممکن بود کسی تصادفی از این مکان پایین بیافتد. اما بلافاصله یادم افتاد خودم همین چند دقیقه پیش با پاهای آویزان روی لبه پشت‌بام نشسته بودم.

او ادامه داد: «وقتی خواهرم بهم گفت چی شده، تنها چیزی که فکرم رو مشغول کرد این بود که بالاخره تونسته عکس رو بگیره یا نه. امیدوار بودم دوربینش با خودش پایین نیفتاده باشه. چون خیلی حیف می‌شد. فکرش رو بکن؛ بخاطر عشقت به عکاسی بمیری، اما نتونی آخرین عکسی که جونت رو براش دادی بگیری.»

از افکارش خنده‌ام گرفت. هر چند مطمئن نبودم درست هست به این حرفش بخندم یا نه. بهش گفتم: «معمولاً هرچی تو ذهنت باشه رو به مردم می‌گی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه؛ به بیشتر آدم‌ها نمی‌گم.»

حرفش باعث شد لبخند بزنم. با اینکه یکدیگر را نمی‌شناختیم، از اینکه در نظرش جزو بیشتر آدم‌ها نبودم خیلی خوشم آمد.

پشتش را به لبه پشت‌بام تکیه داد، دست به سینه شد و گفت: «اینجا به دنیا اومدی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده از ایالت مین به اینجا مهاجرت کردم.»

دماغش را به نشانه تنفر داخل صورتش جمع کرد. به نظرم حرکتش خیلی جذاب بود. فکرش را بکنید؛ مردی با پیراهن بوربری به تن و با مدل موی دویست دلاری، شکلک از خودش در بیاورد!

او گفت: «پس در برزخ بوستون هستی، نه؟ خیلی شرایط مسخره‌ای.»

ازش پرسیدم: «منظورت چیه؟»

گوشه دهانش به سمت بالا حرکت کرد و گفت: «توریست‌ها باهات مثل یه محلی رفتار می‌کنن، محلی‌ها مثل یه توریست.»

به حرفش خندیدم و گفتم: «واقعاً خیلی دقیق توصیف کردی.»

او گفت: «من تازه دو ماهه اومدم اینجا. هنوز توی برزخ هم نیستم. تو خیلی جلوتر از منی.»

پرسیدم: «واسه چی اومدی بوستون؟»

او گفت: «برای گذران دوره آموزشی پزشکی؛ خواهرم هم اینجا زندگی می‌کنه.» پایش را به زمین کوبید و گفت: «درست زیر همین سقف. با یه متخصص تکنولوژی اهل بوستون ازدواج کرد و تمام طبقه رو خرید.»

نگاهی به پایین انداختم و گفتم: «تمام طبقه بالا؟»